



تجارت از نوع خرداد ماهی!

برج فلکی من نشان می‌دهد که متولدین خرداد ماه، در دو مورد، نیمچه استعدادی دارند که هر دو با حرف "ت" شروع می‌شود: ترجمه و تجارت! زمانی که دبستان می‌رفتم و هنوز سن و سالم به دیلماج شدن قد نمی‌داد، ناگزیر، دومی را تجربه می‌کردم. تصمیم گرفتم در محله خودمان یک کاسی کوچک راه بیندازم. سرمایه زیادی نمی‌خواست. چند تا تخته را به هم میخ کرده یک مقوای رنگی بزرگ روی آن سوار کردیم و عکسهای بازیگران محبوب سینما، یا فریم فیلمهای سینمایی خارجی را - که به "جفتی" معروف بود - روی این صفحه مقوایی نصب کردم. دادم دست "سید نصیر" که چند سال از من کوچکتر بود تا برایم کاسی کند! درآمد حاصله از این کاسی را یک جوری با هم کنار می‌آمدیم! در آن زمان رسم بود که برخی از کلکسیونرها، عکس بازیگران سینما یا "فریم" فیلمهای خارجی جمع می‌کردند. دو "فریم" مشابه یک فیلم پروژکتور را - که به فیلم جفتی معروف بود - کنار هم گذاشته در دفتر خود نگهداری می‌کردند. بعد در کنارش، خلاصه آن فیلم را می‌نوشتند. اما من شانس کاسی نداشتم. یک روز پدرم، سر راه خود به این پسر رسید و بی‌خبر از همه جا، برای آنکه مرا خوشحال کند، یک عکس "همفرو بوگات" (از بازیگران مطرح آن زمان) خریداری کرده با خود به خانه آورد. اما به جای آنکه آن عکس را با عشق به من هدیه کند، با خشم آن را به طرفم پرتاب کرد و گفت: پسر، پاک آبروی خانوادگی ما را بین در و همسایه‌ها بر باد دادی. این چه افتضاحی است که بار آورده‌ای! ششتم خبردار شد که پدرم وقتی می‌خواست پول عکس را بپردازد، "سید نصیر" از گرفتن پول طفره رفته و لو داده که این بساط، مال آقا زاده یعنی این بنده سراپا تقصیر است!

خانواده ما مثل خلیلهای دیگر در آن زمان - که هنوز در حال و هوای اشرافیت اجدادی خود غوطه ور بودند - کاسی را کار پرافتخاری نمی‌دانستند. کاریش نمی‌شد کرد، من، اما خرداد ماهی بودم و "تجارت" با خونم عجین شده بود!! همین حس، مرا وسوسه کرد که کار و کاسی خود را از محله، به مدرسه منتقل کنم! در آنجا، بساط هوش و سرگرمی دایر کردم. می‌نشستم و از خودم طرحهای ابتکاری خلق می‌کردم. مثلاً اگر نقطه‌هایی را که شماره هم داشت به هم وصل می‌کردند، یک تصویر جالب به دست می‌آمد. یا اگر بعضی خانه‌ها را که دارای

نقطه سیاه بود رنگ می‌کردند، تصویر سایه ماندنی پدیدار می‌شد که هم طرف را سرگرم و خشنود می‌کرد و هم آنکه تمرینی برای نظم و انضباط بود، زیرا باید این خانه‌ها را جوری سیاه می‌کردی که از خط بیرون نزنند! (بد نیست بدانید که چند سالی هم پس از گذشت زنده یاد دوست خوبم "هوشنگ بختیاری" در مجله اطلاعات هفتگی به همین کار مشغول بودم!) در مدرسه، یک مشتری دایمی و پرو پا قرص داشتم که همکلاس من بود و پدرش درجه سرتیپی داشت!

او عاشق این قبیل سرگرمی‌ها بود و مرتب از من می‌خواست که از این سرگرمیها درست کنم و او، دانه‌ای ۱۰ شاهی (یعنی نصف یک ریال) آنها را از من می‌خرید! هر شب دو تا برایش آماده می‌کردم و او در طول زنگ تفریح، با آنها حال می‌کرد! با یک ریالی که از او می‌گرفتم، دوستان خود را به گوجه سبز و لواشک و آلبالو خشکه مهمان کردم. البته پول توجیبی من که هر ماهه از پدرم دریافت می‌کردم، سر جایش محفوظ بود، نمی‌خواستم از اصل سرمایه، مایه بگذارم!

تا آنکه یک روز، اوضاع قمر در عقرب شد. این همکلاسی سرتیپ زاده من، سر موضوع کوچکی با من چپ افتاد. نه تنها این طرحها روی دستم ماند، بلکه او تهدید کرد که به پدرش خواهد گفت که این نقاشیها را به او فروخته‌ام! عجب مکافات!

این تهدید - با سابقه‌ای که از پدر داشتم - بیش از هر چیز مرا به وحشت انداخت، بخصوص که موضوع به گوش مدیر ما آقای "لسانی" - که زبانش هم می‌گرفت - رسید! همگی از او بدجوری حساب می‌بردند، اما ذاتاً آدم بدی نبود. مرا به دفتر احضار کرد و گفت: پ... پسر، فردا به پدرت بگو بیاید اینجا ازت... تو شکایت شده!

هُری دلم فرو ریخت. اگر پدرم از موضوع باخبر می‌شد تکه بزرگم گوشم بود! گفتم: - آقا اجازه، پدر ما، در مسافرت است!

- خب، یک ب... بزرگترت را ب... بیار. لابد بزرگتر نداری که از این شیطنتها می‌کنی!

دمغ رفتم خانه. برادر بزرگم که در همان مدرسه ما درس خوانده و شش سال از من بزرگتر بود متوجه حال من شد و پرسید:

- چته، امروز بدجوری توفکری؟  
واقعیت را به او گفتم. به من دلداری داد و گفت، فردا خودش همراه من به مدرسه می‌آید.

صبح - بی آنکه پدرم بویی از قضیه ببرد - همراه من به مدرسه آمد. همکلاسی من هم (که حالا اسمش یادم نمی‌آید) پدرش را به مدرسه آورده بود که با یونیفرم رسمی و پاگون درجه و واکسیل و کلی بند و بساط، مثل امپراتور "پتر زبورگ" توی مبل فرو رفته بود!

همین که من و برادرم وارد دفتر شدیم و سلام کردیم، آقای "لسانی" با لحن خیلی جدی خطاب به برادرم گفت: گنجوی، ب... برادرت، جناب

سر هنگ را به زحمت انداخته. کار خود را گذاشته و به اینجا آمده‌اند. چون فرزندشان از ب... برادرت شکایت کرده!

شخص یونیفرم پوش، در حالیکه بادی به غیغ می‌انداخت حرف مدیر را تصحیح کرد و گفت:

- آقا، من سرتیپ هشتم نه سر هنگ! مدیر ما، زبانش بیش از پیش گرفت و به تته پته افتاد!... برادرم خیلی خونسر د پرسید:

- خب، برادر من چه گناهی مرتکب شده؟  
- چه گناهی از این بزرگتر که داخل دبستان، کاسی راه انداخته و عکسهای رانقاشی کرده، به همکلاسی خود فروخته است؟

برادرم بی آنکه در برابر توپ و تشر تیمسار، خود را بیازد پرسید: مدرکی هم دارید؟ آیا می‌توانم این عکسهای را که می‌گوئید ببینم؟

همکلاس من که انگار از قبل، فکر همه چیز را کرده بود، فوری دو تا از سرگرمیهای مرا که آماده داشت، به دست پدرش داد و پدرش هم به طرف برادر من دراز کرد: بفرمایید. این هم مدرک!

برادرم نگاهی به نقاشیهای من انداخت و سپس خطاب به من پرسید: داداش، اینها را چند فروخته‌ای؟

زیر لب، با شرمندگی گفتم: "دانه‌ای ۱۰ شاهی". برادرم پوزخندی زد، سپس به طرف سرتیپ رو کرد و گفت: تیمسار، این یک اثر هنری است که با زحمت زیاد و فکر خلاقه تهیه شده است. هر چند برای یک اثر هنری، نمی‌توان قیمت تعیین کرد، اما هر کدام از اینها در حدود ۵ تومان ارزش دارد. شما باید چهار تومان و نه هزار و ده شاهی دیگر بابت هر کدام بپردازید!!

سرتیپ، همین که این حرف را شنید، با دستپاچگی از جا برخاست و گفت: آقا، ما از خیرش گذشتیم! مثل اینکه اگر قدری بیشتر در اینجا بمانیم، باید یک چیزی هم از جیب بپردازیم!

بعد دست پسرش را گرفت و گفت: بیا برویم پسر، ما شکایتی نداریم. مرحمت شما زیاد!

پس از رفتن آنها، آقای "لسانی" که روحیه پیدا کرده بود، رو به برادرم کرد و گفت:

- خوشم آمد! خوب جلویشان در آمدی، الحق که ب... بچه همین مدرسه هستی!

سپس نگاه نافذش را به من انداخت و گفت:

- پ... پسر... سرتیپ مملکت ب... به خاطر ۱۰ شاهی بلند شده اومده اینجا... حیف تو نیست که هنرت را به... به این جور آدم‌ها عرضه می‌کنی!؟

سرم را پایین انداختم و در حالیکه احساس غرور می‌کردم همراه برادرم از اتاق مدیر بیرون آمدم. پشت دستم را داغ کردم که دیگر از این جور کاسیها نکنم. اما مگر می‌شد به بخت فلکی خود پشت پا زد؟

در بزرگسالی، کاسی دیگری راه انداختم که اگر خدا بخواهد در شماره آینده برایتان تعریف می‌کنم. این بار طرف من، سوداگران آمریکایی بودند که خود داستان جالبی دارد!